

(۱۱۷)

تهران: نظریه آقای محمد حسن شیوا
(فضائلی)

محصل دانشکده معقول و منقول
(عکس سمت راست)



الا ای مهربان سرهنگ اخگر!
کت آناری است، چون گوگرد احمر
چه معناها، به بیستی کرده ای خرج
بهر درجی، کهرها بینمت درج
جوابی بهز «بیچون نامه» ات نیست
بر احساسات یاک تابنا کت
منت خواهم سعید و نیکفرجام
به یزدان ناسزا آغاز کردی
که اینجا، جای میدان داریت نیست
خردگفتی، چرا تبعیض فرمود؟
که بهری دیدی، از این بهره محروم
که جان بره، زان در التهاب است
شدی شیدای خوی گوسفندان
که داد آن ماه را در چاه مسکن
بسرافکنش اندر قعر آن چاه
که دامنگیر ابن بیگناه است؛
جنین از چیست باچندین نقیصت
تو نتوانی تمیز مغز، از پوست

به آنکو گفت این چون است و آن چیست
هزاران آفرین بر جان پاکت
زمن گو ای صبا با بهمنی نام؛
چه طومار شکایت باز کردی؛
درین عرسه، نمیدباید ترا زیست
سراغاز سخن های تو این بود؛
بهای عقلت، آدم گشت معلوم؛
سپس گفتی عبث خلق ذئاب است
چو دیدی قهرگرگ تیز دندان؛
«مگر یوسف نبودی پاک دامن»
بلی، چون خواست اوراپای برماه
دگرگفتی بداب، ازچه راه است؛
پدر را بود بد کاری خصیصت
نقیصت، لازم ماهیت اوست

لوازم را، مخوان مجعول یزدان
همانا، جای این چون و چرانیست

مهیت را لوازم منجعل دان
لوازم چونکه مجعول خدا نیست



بزرگدالو فروشی بر، گذر کرد
حکیمش گفت کنز این رای بر کرد
بگفت اینزد وجود بحت بخشود
بیخشیدش وجود از جانب خود
وجود اصل است، برهان خود گواه است

شبی شیخ الرئیس آن در جهان فرد؛
یکی همره سخن زان میوه سر کرد
بگفت از چه خدایش خلق فرمود (۱)
از اول بودش این ماهیت بد
مهیت اصل خواندن، اشتباه است
مهیت لغت بنگر چیست جز لیس (۲)
وجود ار از اصالت دور دانی؛
الا ای بهمنی! ای مرد معقول؛
سه حکمت بینم آنرا حیرت آور؛
نخست آن کاین پدر ز احوال فرزند
که از دل بر ندارد گر غمش دست؛
دو دیگر آنکه فوز است این پسر را؛
بتقوی دامن از هر بد بچیند
سه دیگر آنکه بکتن ز اهل خبرت؛
در اندازد بعالم، شور و آواز
که هان ای شور بختان گران خواب؛
هر آنکو سهل گیرد فعل بد را؛
من اکنون با شجاعت میتوانم

هم او از حیث علت نیست جز ایس
نقیصت، لازم این نور خوانی
زمن بشنو جوابت نغز و مقبول
نبردم ره بحکمتهای دیگر
بگیرد پند و بر خود خواند آن پند
توان، با توبه از قهر خدا رست
که چون دریابد احوال پدر را؛
که میوه بد بچشم خود ببیند
بگوید بنگرد، با چشم عبرت
کند زین پرده چون من، نغمه هاساز
گشوده بر خود از هر درد ابواب
بسوزاند خود و فرزند خود را
وجود اب، وجود این خوانم

(۱) ما جعل الله المشمشة مشمشه بل او جدها بوعلى سينا» (۲) الماهية من حيث هي ليس ومن حيث علقها ایس

نبینی هسته در آغوش اغبر
 ز تخمی نخل بینی جسته بیرون
 بود در تخم نوعش هر شجر گم
 چو صحت در درختی بود کاسد
 درختی را که باشد سخت بنیاد
 کنون بر نطفه حکم هسته کن بار
 زدست و پا و چشم و گوش و بینی:
 سهی بالا اگر شد، از پدر زاد
 پسر چون بنگری آن نطفه باشد
 چو باشد بود صاحب نطفه بودش
 بلی! چون نطفه باید بسط و تفصیل
 بگو، هست از پدر این نقص و این غی
 مگو چون حق دمیده در جنین جان
 که نخله نی فزون از هسته چیزی
 پریرو در کمون نطفه کامن
 گرایدون در چمن سرو چمان است؛
 ز مبدأ از معادم ییاد افتاد
 که ای مخلوق ما اینجا نیائی
 چنان کاندرا رحم چندی غنودی
 از آن مثنوی بدینجا پا نهادی
 چنین سنخ خورو خوابت دگر شد

پس از چندی شود نخلی تناور
 که باشد در کمون هسته مکنون
 نیاید گندم از جو، جو ز گندم
 توانی گفت باشد هسته فاسد
 فساد هسته بتوان داد اسناد
 پدر را چون درختی نیز پندار
 ز هر عضوی اثر در نطفه بینی
 وگر شد گوز پشت، این میوه اوداد!
 که اب را ابن نازل رتبه باشد
 همانا مجملی دان از وجودش
 بخود گیرد همانا پیکر پیل
 همانسان کان قبایح سرزد از وی
 بود شخصیت و عینیت از آن
 نه زان مایه برون اورا پیشیزی
 حجاب افکنده بروی دست سادن
 مخورهان گول ظاهر کاین همان است
 بیامد سر نششکم مرا ییاد (۱)
 از این نشاء بدیگر نشاء آئی
 خورت خون بود و در آن نشاء بودی
 بدیدی در دگر مثنوی فتادی
 خورت اینجا همه شیرو شکر شد

در آن زندان چو بندت من گسستم
 دگر سنج است گرم و سردت آنجا
 ز جنس دیگران لذات و آلام
 همانا، چون صلاح بنده دادم
 خلائق را رحم دنیای دون است
 بشر در این مشیمه چون جنین است
 چنانکو سرزد از زهدان مادر
 چو مردن زادن است از عالم پیر
 بود در بطن دنیا آخرت سر
 بخاطر دارم از يك تن زخامان
 پی تضييع صانع کردن افراشت
 همیگفت این که تخم ما کیان را
 بران برنگنرد روز و شبی چند
 بشر را عقل و حکمت باشد اینسان
 بگفتم آید از این کار پرداز
 تواند حبه‌ای مانند جو ساخت
 ز انواع خورش از گرم و از سرد
 کزان سرسبز گردد باغ و بستان
 چو این گفتم لب از گفتن فرو بست
 بسا کز يك تأمل در دقائق
 شدم روزی پی تحصیل جوهر
 بگفتم جوهر قرمز ضرور است

از اینجا هم بدیگر جا فرستم
 دگر کون گشت خواهد خوردت آنجا
 دگر ساقی، دگر باده، دگر جام
 از این نشأت، به آن نشأت کشانم
 معادا کنون جهان را در کمون است
 تو مردن خوانی اما زادن اینست
 ز زهدان جهان بیرون کند سر
 خدا آنرا بانشا کرد تعبیر
 شود ظاهر اذا تبلی السرائر
 که هر کارش نبیند روی سامان
 اساس آفرینش سهل انگاشت
 بجائی چون نگهدارند آنرا
 که آنجا جوجه با سر بگسلد بند
 منی را هم تواند کرد انسان
 چو تخم ما کیان تخمی کند ساز
 نواة آسا تواند هسته پرداخت
 تواند مایه‌ای همچون منی کرد
 وزین گردد پر از مهوش دبستان
 ز من بگسست و با یاران بیوست
 بر افتد پرده از روی حقایق
 بر جوهر فروشی پاك گوهر
 که با لعل لب معشوق جور است

بنفشه رنگ جوهر پیشم آورد
 بگفتا: چون درآبی حل شود خوب
 بصورت اینسخن آمد شکفتم
 چنان شمعی ز پا نشستم آخر
 بهاون در نخستش نرم کردم
 چو ذراتش یکایک وا رسیدم
 دگرگون شد چو با آب اندر آمیخت
 چرا يك چیز، گونا گونش آثار؟!
 بسان زردگل، گوگرد زرد است
 بود اندر سفیدی برف مشهور
 نمک با سنگ یکجورت نماید
 بکوره آهن آتش مینموده است
 همانا معرضی خواهند قابل
 نسوزاند آتشی گر چوب تر زود؛
 نشان داد آنکه عالم راست صانع؛
 نشد برف آب و نه برباد گردش
 چو مانع از میان بر خیزد ایمرد؛
 اگر ظرف جهان پر باشد از برف؛
 چو با برف این دو صورت از صور شد؛
 بود اشیاء نوالوجهین بسیار
 ابا وجهی بدهلین جهان در
 جهان آنرا نگیرد در میانش
 نماز ارکان مخصوص است اینجا

دوباره گفتم: از قرمز ده ایمرد
 سخن چینی کند از لعل محبوب
 شدم زی خانه چون جوهر گرفتم
 که باید زود، سرد برد ازین، سر
 بهر ذره سر خود گرم کردم
 برنگی جز بنفش آنرا ندیدم
 چومی شد، کز صراحی، در قدح ریخت
 چرا گیرد بنفشی، رنگ گلزار؟!
 بخار آهک ببیند، همچو ورد است
 شود بیرنگ و آب از تابش هور
 دهد شوری چو در کامت در آید
 برون از کوره، آن گردد که بوده است
 که بنمایند خود را اصل و حاصل
 همش مانع بدو هم مقتضی بود
 نفاذ مقتضی از رفع مانع
 که قابل بود و مانع گشت بردش
 بینی برف صورت را عوض کرد
 اگر شد آب، میکنجد در این ظرف
 ابا این هر دو صورت جلوه گر شد
 که نبود جز بیک صورت پدیدار
 نکنجد در جهان با وجه دیگر
 که بس کوچک بود ظرف جهانش
 ولی در عالم بالا است، حسنا

در اینجا روزه امساك است و سنت
 در اینجا باده نوشین از مظالم
 در اینجا مایه عیشت گنجش
 در اینجا بر سرش سودای سود است
 در اینجا کرده در تن خز ادکن
 در اینجا پر گل و پر لاله اش باغ
 بهر صورت در اینجا هر چه بیند
 شنیدم شد حکیمی ، یارسائی:
 بگرمی شد پذیرا میهمان را
 طعام از مطبخ ظلمش کشیدند
 چنان سنگین و رنگین شد سماطش
 ستمگر از سر مهمان نوازی
 که این نعماء بیش از سلوی و من
 بین مهمان چه روشن داد پاسخ
 مرا می بخشد ائمار تو اسقام
 روا باشد که بر خوان تو آیدون
 بر آشت آنسگ از گفتار مهمان
 حکیم آن دست کروی بی بخوان برد
 ستمگر دیده بردستش دریدی
 اگر طرف جهان ناقص نبودی
 پدر هم دیدی از آن چشم ناقص
 چو خواهد عین آن اعمال بیند
 که اول برف را یابند آبش

در آنجا جنه النار است و جنت
 در آنجا آتش اندر کام ظالم
 در آنجا مایه درد است ورنجش
 در آنجا مغز او کانون دود است
 در آنجا آتش تیزش گزد تن
 در آنجا لاله آسا در دلش داغ
 در آنجا صورتی دیگر گزیند
 بمهمانی مرد دهخدائی
 غلامانش بگتردند خوان را
 بخوان جورش آوردند و چیدند
 که چرخ از شرم در چیدی بساطش
 ز مهمان کرد خواهش دستیازی
 بیخشد حظ نفس و نیروی تن
 که ای بر تافته از مردمی رخ!
 مرا میزاید آلاء تو آلام
 چو گرگان کام خود آلام از خون
 که خود نبود بخون آلوده این خوان
 ز خوان چیزی بدست خود بیفشرد
 که خون تازه از دستش چکیدنی
 نه خون بل آتش تیزش نمودی
 جز آنچه در پسر دید از نقائص
 اجل را منتظر باید نشیند
 بخار آنکه ز تاب آفتابش

بود مقصود اصلی زآفرینش (۱):
 برای از پلکان سلم حق
 بیا، پا بر نخستین پله بگذار
 حسدرا درگذار، از حرص بگذر
 تو بر بام ار برائی، مات گردی
 ترا بر پلکان نردبان گام؛
 خدایت با نقائص آفریده است
 اگر انسان از اول بود کامل؛
 بشر، محکوم تحصیل کمال است
 بگیتی، در فراز است و نشیب است
 بلای نا توانان نیست جووری
 یکی ره آ کند، از شهد کامت
 بمجنون تیشه دادن مصلحت نیست
 یکی فربه شود از لقمه چرب
 چو آن لقمه گلوگیر ادانی است
 خدا از روی حکمت عالم آراست
طبیعت رهنمون حتمشناسی است
 یکی چون زشت و دیگر سیمبر شد
 بقدرت خالق خود را چوبشناخت
 جهان چون بید بیحاصل نباشد
 بخوان آن دسته را غایات خلقت:
 اگر جمعی، چو من تیره روانند؛
 منش از دیر باز از دوستانم
 ز اکرامش نباید دیده پوشید

بحق پیوستن، از منهاج بنیش
 که تابی پرده باشی محرم حق
 ترا کبر آنچه در سر زیر پای آر
 یکایک را، بزیر پای بسپر
 چه و چون را، به پیرامن نگردی
 نشسته شاهد مقصود، بر بام
 ترا، محتاج این منهاج دیده است
 بد استکمال او تحصیل حاصل
 در اینزه حرص و آزش پایمال است
 برین عزت، بر آن، ذات نصیب است
 که عالم را بهر دوری است طوری
 دگر ره، پر کند از زهر جامت
 تو ناسنجیده گوئی معدلت نیست!
 یکی زان افتد اندزه جنت و کرب
 همین خود عین لطف و مهربانی است
 بهم در زشت و زیبا خار و گل خواست
مکون خوب و تکوینش اساسی است
 از اینرو مرد حق صاحب نظر شد
 جدا از ذکر حق یکدم نپرداخت
 تهی از صاحبان دل نباشد
 که بردند از دو عالم گوی سبقت
مطیعی وار هم صاحب دلانند
 گل است او، من گیاه بوستانم
 که او در نشر **بیچون نامه** پوشید

(۱۱۸)

تبریز: نظریه آقای علی فطرت

(عکس ست راست)



الا ای حضرت سرهنگ اخگر!
باوج فضل ، خورشید منور

معینت ، قادر جان آفرین باد
که دروی گشته توام ، فضل و همت
از آن ، برداشتم ، بردست خامه
همه بهر بشر ؛ گوگرد احمر
نباشد شمع را ، سودی بجز سوز
به پیشت بهمنی چون شمع کافور
که تابیرون کند از سرمنی را
ز اسرار خدا ، چیزی نداند
چه سان آگه شوی از سر امکان؟!
بباید ، دفتر توحید خوانیم
بسی مرموز و مکنونات ، حکمت
پدر ندهد عسل ، نبود لثامت
بداند ، آنچه انسان را زیان است
که خود ، سود و زیان خود ندانیم
نشاید پاره کردن ، پیرهن ها

بفکر بگر تو ، صد آفرین باد
مطیعی ، آن مدیر نیک سیرت ؛
فرستاده بمن ، یک نغز نامه
بخواندم ، نامه بیچون اخگر!
به پیش آفتاب عالم افروز ؛
توئی ای باهنر اندر مثل هور ؛
سخن سرپوشیده گفتم بهمنی را ،
هزاران سال اگر او زنده ماند ،
در این ره ، انبیا بودند حیران
من و تو ، این سخنها را ندانیم
نباشد بیهده این صنع و فطرت ؛
اگر در کودکی ، باشد حرارت
خداوند ، از پدر بس مهربان است
من و تو ای برادر کودکانیم ؛
بفکر ما ، نگنجد این سخن ها

(۱۱۹)

نائبین: نظریه آقای دکتر فلسفی

(عکس سمت راست)



مدیر نامه نامی کانون ؛
 مرا از خویشتن فرمود ممنون
 مرا با نامه عنبر شمیمه
 که بیچون نامه هم بودش شمیمه ؛
 دل مرا زین محبت شاد فرمود
 مطیعی ! بر تو و افکارت احسن
 که پاتاسر پراست از معنی و مغز ؛
 از این خدمت ، بتوحید و حقیقت
 گزیدم من ، سر انگشت تحیر !
 که از فضل و ادب دارد نصیبی ؛
 تصور کرده حق را هم ، چو مردم ؛
 توان ایراد بر کار خدا کرد ؛
 زند حرف از چرا و گوید از چون ؛
 در اول وهله ، مشت خویش و ا کرد ؛
 که نبود ذره را ، بر دیدنش تاب
 خرد را ، اندر اینجا ، عرصه تنگ است
 بود واجب ، برون از فهم امکان
 که بهر صدق مطلب ، میکنم یاد ؛

ز راه لطف و احسان یاد فرمود
 ز بیچون نامه ، چشم ساخت روشن
 که از طبع چنین منظومه نغز ؛
 به اهل معرفت داری تومننت ؛
 مرا گردید اسباب تحسر !
 که همچون بهمنی مرد ادیبی ؛
 چرا فرموده اینجا ، راهرا کم ؛
 که با او میتوان چون و چرا کرد ؛
 که را حد است کاندرا کار بیچون
 به بیچون ، گر کسی چون و چرا کرد ؛
 چه ایرادی بخورشید جهانتاب ؛
 در اینجا ، پای فکر و عقل لنگ است
 در این میدان ، بشر کی کرده جولان ؛
 بکی مصرع مرا یاد است از استاد ؛

چه نسبت خاک را، با عالم پاک؟
 عقاب فکر، می ریزد پرا اینجا!
 حقیقت بهمنی، با نکته سنجی؛
 ادیب نامور؛ سرهنگ اخگر؛
 برآورده است خوب از اشتباهش
 بان منظومه دلکش، مکرر؛
 تعمق، اندر او بسیار کردم
 هزاران آفرین گفتم بر اخگر
 همه الفاظ او، بکر و نگفته
 به اشعاری روان چون آب و ساده
 بظاهر گرچه خیلی مختصر بود؛
 چنان فرموده صاف و ساده توحید؛
 براهینش، همه حس است با عقل
 حقیقت را، چنان فرموده ساده؛
 که هر لایقید از آن گردد مقید
 کسی توحید و حکمت عامیانه؛
 بیاناتش، بیرهان است محکم
 اگرچه فلسفی با دیده سر؛
 ولی، می بیندش با دیده دل

پیغمبر گفته اینجا ماعرفناک (۱)
 بحیرت معترف پیغمبر اینجا (۲)
 در اینجا باختی، از من برنجی
 نخستین نکته سنج نکته پرور؛
 براو بر بسته از هرسوی راهش
 نظر کردم، بچشم دل، نه با سرا
 مکرر خواندم و تکرار کردم
 چو حرز؛ اشعار او بنمودم از بر
 سراسر حکمت و در نسفته
 در، از گنجینه حکمت گشاده
 ولی، گنجی پر از درو گهر بود
 که زایل سازد از دلشک و تردید
 نکرده قول عمر و زید را نقل
 که هر عامی، توان کرد استفاده
 شود هر مادی از آن موحد
 نگفته غیر از او تا این زمانه
 براهینش، بحس و عقل توام
 ندیده در تمام عمر اخگر؛
 از آن، در دل چو جانش داده منزل

(۱) اشاره بحديث مشهور است که پیغمبر فرماید: «ماعرفناک حق معرفتک» خدایا

تورا بآنطوریکه سزاوار است شناختیم زیرا ما از عرصه امکانیم و تو واجب

(۲) اشاره بفرمایش پیغمبر است که فرموده: «رب زدنی فیک تحیراً»

(۱۲۰)

تهران: نظریه آقای اعتمادی کاشانی
«فنائی»

(عکس سمت راست)



مطیعی! ای که بازار ادب را ،
ز جهد خویش گشتی رونق افزا
برارباب دانش، بس گرامی است
برای اهل دل ، آماده کردی
به پیکر روح بخشیدی ، ادب را
بعالم ، منتشر گردد حقایق
یقینم بس فزودی ، از یقینت
قضاوت کرد چون کار خدا را؛
سپند آسا ، ز آذر جست اخگر
به بیچون نامه اسرار خدا گفت
حقوق بندگی حق را ، ادا کرد
بگفت اسرار چند ، از آفرینش
بلی ، دارد تهور مرد آگاه
بخالق معترض گشتن جفناک است
در این ره ، میسراید ما عرفناک
زما ، دعوی ز علت باشد اینجا
کمال نقص باشد ، نی زبینش!

حقیقت نامهات را ، نام نامی است
حقایق را ، تو صاف و ساده کردی
بجان خویش ، بگزیدی تعب را
ز نشریات ، از فرط دقایق ؛
خصوصاً طرفه نشر آخرینت؛
ادیب بهمنی ، دور از مدارا؛
از آن سرهنگ اخگر ، همچو آذر:
وز آن گفتار بیمورد ، برآشت ،
دفاعی منطقی ، چند از خدا کرد
به بیچون نامه اش ، از فرط بینش؛
تهور کرد ، حقاً اندر این راه؛
خرد را ، اندر این ره ، پای لنگ است
محمد (ص) صاحب دیهیم لولاک ؛
چو عقل کل ، بحیرت باشد اینجا؛
در این وادی ، زما دعوی دانش ،

نظامی ، مرد میدان حقیقت؛
 « خرد مومین قدم اینراه تفته
 یقین دان ، حضرت سرهنگ **اخگر**
 بیانش ، باحقیقت ها قرین است
 بیاید فکرش را کرد تمجید
خدا و حکمت و آثار **یزدان** ؛
 دل هرذره را گر کس کند خرق؛
خدا رانیز حکمت همچو ذاتش؛
 ولی از **بهمنی** هم کس نرنجد ؛
 چو **اخگر** هست چون مهرمنور
 بصد ، اشیا همه موجود گشته
 عزیزم حکمت حق این چنین است
 نباشد گر شب دیجور تاریک ؛
 اگر بوجهل در عالم نباشد ؛
 نبودی **بهمنی** گر در زمانه؛
 وجود **بهمنی** ، زایات آمد
 نمی شد گر به نرد حکمت اومات
فنائی ، از **خدا** بنما تمنا ؛
 جز این ، گر باشدت از خود اراده ؛
 مینداری که دوزخ آن جهان است:

نکو فرموده ، زاداب طریقت ؛
 خدا میداند و آنکس که رفته «
 در این میدان؛ زحق گشته مظهر
 حقیقت گفته ، چون اهل یقین است
 در این راهش ، خدا فرموده تأیید
 بعالم ، همچو خورشید است تابان
 هزاران مهر حکمت ، میزند برق
 بود پیدا ، ز آثار صفاتش
 که از این بیش در فکرش نگنجد
 بهل تا **بهمنی** هم بر کشد سر
 بحکمت ، ضدشان مشهود گشته
 بود ضدش هر آنچ اندر زمین است
 ندانی قدر و قیمت ، روز را نیک
محمد (ص) را خرد چون می شناسد؟!
 ز **اخگر** کس نمی جستی نشانه
 که نفیش ، موجب اثبات آمد
 نمی گفتم ، من این شطرنج اثبات
 شوی تسلیم ، حکمت های حق را
 بدوزخ رفت خواهی صاف و ساده
 که در اینجا برایت رایگان است

(۱۲۱)

قم: نظریه آقای حاج حسن قائمی

(عکس سمت راست)



بدیدم دوش اندر دست دلبر ؛
گرامی نامه سرهنك اختر
به بیچون نامه بدان نامه موسوم
عبارتش همه شیرین، چو شکر

منور، همچنان خورشید خاور
بیانی چند، در اطراف داور
که میباشد پسند هر خرد ور
بکار کردگار داد گستر
برای خلقت طفل شد و کر...!
چرا خلقت کنی گرگ ستمگر؟!
که در آن اعتراضاتست، بیمار
که باشد زیب هر دیوان و دفتر
بود افعال او بی عیب، یکسر
از آن امثال چشم دل منور
که باشد اختراعی حیرت آور
بساعت ساز دانای هنرور؛
چرا از من بود، بسیار کمتر؟!
بود از سیر ساعت هم، مکر

معطر، همچو ناف آهوی چین
جواب بهمنی موضوع آن بود
جوابی بهمنی را، داده سرهنك،
بسی چون و چرا ها بهمنی کرد؛
خدا را، درسخن عادل ندانست!
بگفتا: بعد خلق گوسفندان:
از اینگونه سخن، بسیار دارد
مفاد پاسخ سرهنك این است،
که از چون و چرا شد حق، منزه
مثالی چند، عنوان کرد و فرمود:
یکی از آن مثلها، بود ساعت؛
بدین مضمون: که روزی ثانیه گفت؛
که ای استاد من! سیر دقیقه:
نه تنها سیر او کم شد، که خاطر؛

چرا من با چنین خردی بگردش:
جوابش را چنین فرمود استاد؛
همه کارم ، بحکمت بود نزدیک
خدا را نیز حکمت هست درکار



الا ای نکته سنج نکته پرداز ؛
خدا را ساختی؛ از خویش خورسند
مرا میلی به اشعار تو باشد ؛
بود ورد زبانم ، ذکر نامت
دو صد چون قائمی هستند مفتون:



مطیعی ، این گرامی نامه را کرد؛
ز اقدامات این مرد ادب دوست؛
چو نشر اولش کافی ندانست ؛
چو طبع ثانوی هم یافت اتمام ؛
زهی ترویج فرهنگش که دارد ؛
همه دانند **کانون** نام آن است
گرامی نامه ای کز فرط خوبی؛
فری ، براین همایون نامه نغز
مطیعی را **خدا** پاینده دارد ؛
دعای (قائمی) پیوسته این است

فزون زانها روم چندین برابر؟!
که دم کم زن ایا چرخ محقرا!
همه امرم ، بفکرت بود مضمرا
هم از حکمت ، بسوزد خشک باثر

سخنگوی شهیر نکته پرور
که خورسندت نماید ، روز محشر
چو میل طفل ، بر پستان مادر
کنم ذکر سخنهایت ، مکرر
به بیچون نامه سرهنک **اخگر**

همانا منتشر در چند کشور
ادب را جان نو آمد به پیکر
نمودش منتشر در بار دیگر
نمودش طبع دیگر باره ، از سر
همایون نامه نغز و مصور
که از تقوای سلمان است اشهر!
ادب را چون عروسی کرده زیور
که شد مشهورتر از زهد بوذرا!
بعمر خاک و باد و آب و آذر
بگیتی زنده باشد این سخنور

(۱۲۲)

رشت؛ حسن کیاده : نظریه آقای رضا
«قربانی»

(عکس سمت راست)



مرا دیروز از بخرد جوانی ؛
رسید از لطف نیکو ارمغانی
کلامش دلپذیر و روح افزا
گرفتم جمله در خاطر سپردم
ز تشبیهات شیرین تر زقندش
مهمین دانشور فرزانه، **اخگر**
بگمراهان ره حق را نموده
حقایق را، یکی نا گفته نگذاشت



گرفتن خامه بنوشتن کتابی
فراوان گفته اند، اونست تنها!
عجب نبود، ندارد، گر خریدار
بدیع و در خور تحسین سرودن
چو بدگفتی، دگر عذر خطا چیست؟!
نهد پاداش نیکی پیش پایت
بنزد اهل دانش، ارجمندی
چو **قربانی**، دل کس را میازار

کتابی پر بها ، بسیار زیبا
بسی از خواندن آن سود بردم
ز اشعار متین و دلپسندش
که بود از طبع وقاد سخنور
شدم محظوظ، الحق خوش سروده
جواب **بهمنی** را خوب بنگاشت

نیرزد هرچه را دادن جوابی
به پیش از **بهمنی** این حرفهارا!
چو گردد گفته های کهنه تکرار ؛
سخن، باید خوش و شیرین سرودن
نکو گفتن توانی، ناروا چیست؟!
اگرچه از کرم بخشد خدایت ؛
مطبعی ! ایکه مردی هوشمندی
کناه **بهمنی** ، نادیده انگار

(۱۲۳)

تهران:

نظریه آقای

سید مهدی

ملك حجازی

(قازم)

(عکس سمت راست)



خهی ، بر آتشین اشعار اخگر
 یکی زان جمله؛ بیچون نامه او
 که جان بخش است، ز اول تا ختامش
 که بر ارباب ذوق ، اهدا نموده
 که در اوتار موسیقی است، ماهر!
 رک جان ، نقطه حساس دل را
 ز سرها هوش و از دلها برد تاب
 که اینهم، ز انتشارات مطبعی است
 مدیر نامه کانون اشعار

زهی ، بر طبع آتشبار اخگر
 فری ، بر طرز فکر و خامه او
 نمود از حی بیچون وام نامش؛
 بخوان تا بنگری بیجا نبوده ؛
 مگر در کار موسیقی است شاعر؛
 چه خوش آرد بکف، باشعر شیوا؛
 ز نند بر تار طبع خود چو مضراب؛
 خدا عمرش دهد بیش از صد و بیست
 مطبعی ، آن ادیب نغز گفتار

طبیعی، آن فرو بسته کمر تنگ؛
 بشر نظم و نثر اهل فرهنگ
 در آن خواندم، ادیبی ز اهل شیراز؛
 که بهر پاسخش؛ چون برق آذر؛
 چنانش آتشی از عشق افروخت؛
 بدو آموخت درس حقیقت شناسی؛
 بلی! منزلگه این رشته افکار؛
 چو فکر از مغز ناسالم برآید؛
 زمجهولات خود چون یاد آرد؛
 بهر راهی، ز رایش باز گردد
 بشور آید، سر بد بینی او
 عزیزم بهمنی! ای مرد شاعر؛
 زدست سرزنش، آنکس شد آزاد؛
 در این ره، پس تو هم لختی بیندیش
 مکن در کار حق، بیجا قضاوت
 بشوی از لوح مغز، اینگونه پندار
 از این چون و چرا گفتن، چه حاصل؟!
 نه بر حق خرده گیری کن، نه بر ما
 خدا صانع بود، مخلوق مصنوع؛
 طبیعت زرگر است و جسم مازر؛
 در آتش جسم ما را آب سازد؛
 در اینجا، چرخ عقل از کار ماند
 اگر عدل است اگر تبعیض، این است
 بشر نظم و نثر اهل فرهنگ
 شکایتها، ز حق بنموده آغاز!
 شررها خاسته، از طبع اخگر
 که تاروپود آن، او هام راسوخت
 مگر دم در کشد، از ناسپاسی
 بود در مغز ناسالم، بناچار
 بروی مشکلی! مشکل فزاید!
 به علامت الفیوب ایراد آرد!
 در چون و چرایش، باز گردد
 ز حد خارج شود، خود بینی او
 که از حق یافتی، نیکو مشاعر
 که پا، بیرون ز حد خویش نهاد
 قدم، مگذار از حد ادب پیش
 مبر از گفته های خود حلاوت
 قلم کش، بر سر این سنخ افکار
 بخلفت، ناسزا گفتن، چه حاصل؟!
 علاجی بهر درد خود بفرما
 کجا ایراد مصنوع است مسموع؟!
 بجسم ما، همی افروزد آذر؛
 که انسانی، چو زر ناب سازد!
 کمیت فکرت، از رفتار ماند
 اگر جبر است اگر تقویض، اینست

«سخن گفتن، کرایار است اینجا؟
 تو را این گفته دستور اساسی است؛
 بفکر خود شناسی هر که پرداخت،
 چو شرط خودشناسی تندرستی است؛
 بصحت کوش و بگذر زین عوالم
 که گر خود رفع سستی کردی از خویش
 اگر مغز تو خالی باشد از عیب؛
 اگر راه سلامت برگزینی؛
 اگر با زندگان همراه گردی
 به بینی دسته‌ئی کز روی بینش؛
 پی کشف رموز زندگانی؛
 نه از این بد، نه از آن خوب گویند
 نمی پویند ره، جز این طریقت
 که هر چه از تمدن خوب و زیباست؛
 بقرآن هم چنین فرموده یزدان
 بشر، سرچشمه انهار سعی است
 بشر را، تابسر، شور تکاپو است؛
 بشر، راه تکاپو گر نپوید؛
 علی گوید که: «گردید» است پنهان؛
 بلی! ای جئه کوچک، تو اینی؛
 بیا از گوشه عزلت برون آی؛

تعالی الله، چه استغنا است اینجا!» (۱)
 که راه حقشناسی، خودشناسی است
 حقوق حقشناسی را، ادا ساخت
 ستردن از بدن، آثار سستی است؛
 بخواه از جسم سالم، عقل سالم
 همه منظور خود را بردی از پیش
 نمی یابد در آن ره، شبهه یاریب
 بهر سهو بنگری، جز حق نه بینی
 بر اسرار حیات، آگاه گردی
 روان در پهن دشت آفرینش؛
 پی تحصیل نام جاودانی؛
 نه در چیزونه در کس عیب جویند
 نباشد چشمشان، جز بر حقیقت
 همه، محصول فکر و کار آنهاست
 که: «غیر از سعی نبود بهر انسان» ۲
 تمدن، رشحه‌ئی ز امطار سعی است
 جهان زندگی، پراز هیاهو است
 بیاید، دست از این دنیا بشوید
 بجسم کوچک تو، چرخ گردان» (۳)
 که با آن منزلت، عزلت گزینی!
 غبار انزوا، از چهره بزداي

(۱) حافظ (۲) اشاره به آیه: (یس للانسان الا ماسعی)

(۳) اشاره به این بیت: (اتزعم انك جرم صغير- وفیک انطوی العالم الاکبر)

بدآنسو رو ، گرت روی نیازاست
 که از معلول، دریابی علل را
 بخط سیر آنان ، گام بردار
 که برهر عائقی پیشی گرفتند
 تسلط یافتندی بر طبیعت
 گرفتندی حجاب، از روی اسرار

در دانش ، بروی جمله بازاست
 بخوان تاریخ اقوام و ملل را ؛
 بزرگان بشر را ، در نظر آر
 بین تا ازچه راهی پیش رفتند
 چو بود از عزم در آنان ودیعت؛
 چو بد در مغز ایشان عشق سرشار؛

جهانرا دیده ، یکسر خانه عشقی
 گرفت این شاه بیت و خواند از بر

خوش آن عاقل، که شد دیوانه عشق
 خوش آن عارف که از شیخ شبستر

«جهان چون چشم و خط و خال و ابرو است

که هر چیزی بجای خویش نیکو است»

پی گم کرده ئی، در جستجوئی
 بود ، در فکر زیبایی پرستی
 بکف، از مشعل تحقیق، نوری
 صور بیند ، شتابد زی مصور
 براین چون و چرا گفتن، بخنند
 ز دانائی ، توانائی برآرد
 که با عین الیقین ؛ هر جا بپرد
 ثوابت را ، چو گودر دست گیرد
 گزیند برتر از افلاکیان جای
 پی مقصود خود در جستجو باش
 «لب از این گفته بیهوده بریند»
 بویژه چون جهد از طبع **خگر**
 مزن خود را عبث برآب و آتش

خوش آنگوراست، در دل آرزوئی
 خوش آن رندی، که با غوغای مستی
 خوش آنگورا، بود، در مغز شوری
 اثر بیند ، گمراید زی مؤثر
 دم از چون و چرا گفتن، به بندد
 بگو شد ، بال دانائی برآرد
 حجاب وهم را، یکجا بدرد
 فلک را زین بلندی پست گیرد
خدا جوئی شود، افلاک پیمای ؛
 تو نیز ارعزم داری، عذر متراش
 بقول **خگر** آن مرد هنرمند ؛
 « همه دانند سوزنده است آذر
 توهم (قلزم) لب از گفتار درکش

(۱۲۴)

تهران؛ حضرت عبدالعظیم: نظریه
آقای آقاموسی کنی

فوائد شادروان حجة الاسلام حاج ملاعلی کنی
(عکس سمت راست)



بنام خداوند حی قدیم
خطایوش و فیاض، فرد کریم
پدید آور از آب ناپاک، پاک
بتدبیر و رایش، قضا و قدر
مربی اشیاء کون و مکان
بهستیش ذرات عالم گواه
سزاوار شکر و ثنا و سجود
زبان و بیان، دانش و چشم و گوش
بدرگاه فیض نیایش کنیم
ورا حمد باید بجای آوریم
سخنهای سروده بوضعی عجیب
بیزدان که را قدرت داور است؟!
« که ملکش قدیمست و ذاتش غنی »
بنا حق نباید کنی داوری
در اسرار خلقت نمائی قیاس!
ز آلاء بی حد تشکر نمای

مهین آفریننده آب و خاک
ز آیاتش؛ افلاک و شمس و قمر
بحکمش، سراسر زمین و زمان
فروزنده انجم و مهر و ماه
برازنده کبریائی وجود
عطا کرده او گوهر عقل و هوش
که به آیات پاکش ستایش کنیم
بشریش و مذهب که ما پیرویم
شنیدم ز شیراز مردی ادیب
من اندر عجب کاین چه دانشور است
مب راست از گفته بهمنی
ادبیا! تو مردی سخن پروری
بجای ثنا و درود و سپاس!
تو در خلقت خود تفکر نمای

کز آثار گردد مؤثر پدید
 حکیمی توانا و بینا بود؛
 بسرکار ایراد ما وارد است
 خرد را در این ورطه یاد رگست
 گمانیست بیجا، خیالی محال
 که بگرفت در خلق راه قیاس
 براندش ز درگاه رب و دود
 کند دست و پای دیانت فلج
 به پیدایش سر مکنون چکار؟!
 بری از نهال جهالت نخورد
 ز اسرار خلقت، کس آگاه نیست!
 هر آنچه خدا خواست عین عطاست
 نه خود رائی و خود سری خواسته است!
 خطا جوئی اسباب شرمندگیست!
 بجز بردن عزت و آبروی!....
 مکن خاطر شاد خود را نژند
 بدان گنج پر در و گوهر نگر
 ز حکمت، در بسته بگشاده است
 بیانات استیاد را کن قبول
 که گردد دچار چنین ماجرا
 تو هم راه حق گیر، همچون «کنی»

بانصاف میباید آثار دید
 چودانی خداوند دانا بود؛
 دگر این سؤالات بیمورد است
 ز اسرار حق آگهی مشکل است
 تدبیر بر قادر لا یزال؛
 از این روی ابلیس شد ناسپاس؛
 قیاسی که ابلیس ملعون نمود،
 خرافات شیطانی و راه کج،
 بشر را، باوضاع گردون چکار؟!
 بر از طبیعت کسی پی نبرد؛
 ز سفلی بعلیا ترا راه نیست
 تو را کشف اسرار بیچون خطاست
 حق از بنده فرمانبری خواسته است
 اطاعت فقط معنی بندگیست
 چه بهره برد بنده زین گفتگوی؟
 کنون گیر از نظم سرهنگ پند
 باندرز بیچون اخگر نگر؛
 که داد سخن را در آن داده است
 مشو از جواب حسابی ملول
 روا نیست از بنده چون و چرا
 ادیب سخن سنج ای بهمنی!

(۱۲۵)

تهران؛ نظریه آقای عبلس گوهری

(عکس سمت راست)



شنیدم عیب جوی عیب سازی
 بمیدان هياهو ، يکه تازی
 زغفلت سخت چون شهرت طلب بود
 از این شهرت پرستی در تعب بود
 نهاد او، تاشود مردی نوائین!
 در آخر گشت تسلیم هياهو
 کند پیکار ، با بیچون دادار
 دوچار اقتباس آمد زغفلت!
 همین مضمون و اینک گشته تکرار
 شود آئینه دل ؛ سخت تیره
 بود حرفی ولیکن نادرست است
 نمایم پاک بی غوغا حسابش
 در این غوغای یزدانی هم آهنگ
 به بازار هنر ، مرد ادب جوی
 که بیشک ملهمش دانم یزدان
 کلامش ، بی تکلف دلنشین است
 در این غوغا شوم اکنون هم آواز
 که هرزشتی از آنان گشت زیبا

پی موضوع بکری ، جان شیرین:
 بهر وادی ، قتاد اندر تکاپو
 بر آن سر شد که تا در نظم اشعار؛
 هزار افسوس با این رنج و زحمت؛
 بود از ناصر خسرو ، در اشعار
 هوس بر عقل چون گردید چیره
 اگر چه گفته‌وی سخت سست است
 ولی با این همه گویم جوابش
 شوم با خگر فرخنده سرهنگ
 ادیب نکته پرداز سخنگوی ؛
 سخنگوی و سخن سنج و سخنندان
 حسامش حامی دین مبین است
 بهر تقدیر با این نکته پرداز ؛
 شنیدستم طیبیات اروپا ؛

همه، چون بوعلی سینا بدوران !
 پس از يك عمر تحصیل و مشقت؛
 بر آنان کشف شد این دل‌نشین راز:
 همین حیوان که در ظاهر زیان‌خوست
 همین مار خطرناک زنده ؛
 همین مار روان سوز خطرناک؛
 تو پنداری که گریز دندان ؛
 عبث باشد بعالم خلقت او !

همه، در فن حکمت، رشک انشان
 پس از تحقیق ورنج و درد و زحمت:
 که زهر مار، تریاقیست ممتاز
 به باطن، زهرا و تریاق و داروست
 بود زهرش، چو عیسی دم‌دهنده
 بود در اصل خلقت، خلقتی پاک
 که میباشد عدوی گوسفندان ؛
 من و تو، غافلیم از حکمت او

اگر تو خوانده بودی درس هیئت ؛
 نمیگفتی، چرا شامست تاریک
 زمین نیمش چو شد باخور مقابل:
 از آن نیمی که محروم است ازشید:
 بود شیطان همانا نفس ناپاک
 غضب گردید با شهوت چو توأم
 ز نفس مطمئن هر کس که دور است
 تو گفتی یوسف آن راد خردمند ؛
 کنم من بنده بیتی چند تضمین
 « یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند ؛
 زمهرش بوی پیرا هن شنیدی
 « بگفت احوال ما، برق جهانست:
 « گهی، بر طارم اعلا نشیند
 دگر، جایز نمی دانم سخن را
 مطیعی ؛ ای بیدان فصاحت ؛
 جزاک الله خیراً ای خردمند
 نمودی جمع، با هم آب و آتش

نبودی سخت سرگردان زحیرت
 خرد، خندد بر این ایراد باریک
 شود نیم دگر، بر نور حائل
 شود شام و هویدا تیر و ناهید
 که او را ره نمیباشد بر افلاک
 شود شیطان بلای دین مجسم
 همانا، فاقد نور و سرور است !
 چرا بد سالها در زجر و دربند ؛
 ز استاد سخن، سعدی در این حین
 که ای روشن روان، پیر خردمند ؛
 چرا در چاه کتمانش ندیدی ؟ !
 گهی پیداو دیگر دم نهانست
 گهی تا پیش پای خود نه بیند ،
 که تا افسرده سازه ، انجمن را
 سوار توست رام بلاغت
 که شد جان حقیقت ، از تو خورسند
 عیان کردی تو نفس رام و سرکش

(۱۲۶)

تهران: نظریه آقای حسن لیائی

(عکس سمت راست)



مطیعی! ای ادیب معرفت درست؛
که ذات نازنینت، معرفت جوست
به عرفان و حقایق، داده‌ای رنج
بخلاق آسان نمودی، کار مشکل

زرنج افتاده در دستت، بسی کنج!
که بردی گوی سبقت را زمیدان!
گر از هنداست، یا از ساحت چین
نترسی از زیان و کثرت خرج
بتأییدات غیب آسمانی
جسارت بر مقام کبریائی
بحکمت های یزدان معترض شد
تنبه دادش از گفتار بیجا
که تا بر خود بیالی، در صف حشر!
که گفت اسرار حکمت‌های داور
نکو پرداخت، سر آفرینش
به بیچون نامه اش هنگامه کرده!
خدایش باد در هرجا نگهدار

پی کشف حقایق، برده ای رنج
توئی آن شاعر راد سخندان،
بهرجا فکر بکر، آری بکابین
کنی در نامه نامی خود درج
دهی نشر حقایق؛ تا توانی
چو دیدی بهمنی کرد از نهائی
چو افکارش ز حکمت منقبض شد!
از آن سر هذک اخگر بیمحابا؛
نمودی زود بیچون نامه را نشر
تشر کردی باید ز اخگر؛
یزدان (آفرینش؛ کو ز بینش؛
تو گوئی؛ اخگر اندر خامه کرده
ز سر آفرینش، گفته اسرار

که جبریل ، اندر آنجا ریخته پر
 زلوح حکمت حق نکته ها خواند
 به خود ، اسرار حکمت منحصر کرد
که پیغمبر (س) سروده: ماعرفناک
 حقایق را ، بحکمت کرده تشریح
 چسان گردیده نایبای مطلق ؟!
 چرا خورشید حکمت را ندیده است ؟!
 که در هر برزن و کوئی بتابند
 رها کن خوار جنگ و سرخ گل باش
 که گریبار است اگر اغیار از اوست
 از آن از بهمنی هم عذر خواهم
 ز بدبینی ، وجودش را رها کن
الهی ! از برایش کن میسر
 پس از تسلیم ، خود عذر تو گوید
 جز او از هر چه هست استغفر الله
 شوی تسلیم احکام خدا را
 جهنم از برای غیر آن است

بجائی فکر او گشته مظفر ؛
 چو خنک فکر در وادی لاراند ؛
 به **بیچون نامه** خود ، منتشر کرد
 سمند فکر ، جایی رانده بیباک ؛
 دقایق را ، بهمت داده توضیح
 ندانم **بهمنی** ، از حکمت حق ؛
 چرا اندیشه باطل گزیده است ؟!
 خدا و حکمتش ، چون آفتابند ؛
 مرا گفته است پیرم صلح کل باش
 بزن جام وفا ، با دشمن و دوست
 چو از خود رنجه قلبی را نخواهم
الهی! بهمنی را دیده واکن ؛
 زخوش بینی چو گنجی نیست بهتر ؛
 که اول ، راه تسلیم تو پوید
 ره تسلیم پوید ، مرد آگاه
ایائی ، چون **فنائی** کن تمنا ،
 که در تسلیم جنت رایگان است